

چند شعر از پیتر سوانبورن (هلند)

از مجموعه شعر "با دیدن تن" او " [Bij het zien van zijn lichaam, Peter Swanborn] منتشر شده در سال ۲۰۰۷.

برگردان: کوشیار پارسی

شماره ۱، آ.

با دیدن تن او، گرمایش
زیبایی بی بزک و
دستکاریش،
اندیشیدم چرا هنوز و همیشه این فاصله؟

و به پیش‌تر اندیشیدم،
آن همه تلاش نافرجام
به رسیدن عشق کسی
که هیچ نداشت جز بخشش. زیبایی بی دریغ.

بازی بود، پیکاری،
اما شکار نابینات می‌کند
از این‌که دیگری تنها تندبسی است و بس

از آن‌که خود می‌خواهم او باشم.
در کمین، کشیده، با نگاه مهربان
به دیدن آن‌که زیر پا زره‌ام صیقل می‌دهد.

شماره ۲، س.

ایستاده‌ایم آن‌جا، بار یا می‌خانه،
خواهان می‌نگریم به هم،
در گفت و گو از فیلم، موزه، فرهنگ
و این‌که چند زمانی است جدا شده‌ای؟

می‌پرسیم، گوش می‌دهیم، آدابی به کمال،
دو ساغر، نه بیش، لقمه‌ای شاید،
انگار می‌کنیم که گپ از چیز دیگری نبوده‌ست،
چرا که کیلومترها فاصله، این همه نزدیک،

صدای خود می‌شنویم، نالان، نومید،
راه گلو بسته از اندوه زمانی پیش،
چرا من، چرا من نه؟

چون دوست جدا می‌شویم، آری،
دوباره و عده‌ی دیدار خواهیم گذاشت.
انتظار نمی‌توانم، می‌گریزم باز به اندوه.

ل. و شماره ۶، ف.

در اندیشیدن به تن. او، برهنه،
در لذت از خود،
قدم می‌زنم در اسکله و صدای مادرم می‌شنوم:
نیمکتی نیست این‌جا؟

قاصدک‌ها نگاه می‌کشند سوی خود،
قایقی می‌رانند بر دل امواج. اجازه دارم؟
می‌گیری‌ش در آغوش، یک، دو، سه،
باد به چهره‌ش می‌وزد.

تن‌اش تراشیده از چوب،
آغشته به روغن،
تراش‌های نه حتا به نرمی.

می‌گویم، بیا، باز می‌گردیم.
دستان‌اش را می‌گیرم، هوایی به ریه، باد می‌دمد.
دمی دیگر باز، چه خسته‌ام.

شماره ۸، س.

زنگ، هیجان، صدای پا، باز شدن در،
سلام، گرمای راهرو چنان کثیف
که او، تنها زیرشلواری به پا، چشمک می‌زند
و من، ربنده به کمال،

می‌اندیشم پروردگار مهربان
چه‌گونه این بازوان برنزی، پاهای مسین،
حلقه‌ی دور چشمان آفریده که ذوب می‌شوند
و التماس می‌کنند و آن‌گاه، این خنده‌ی ریایی. مشتاق.

چیزی می‌نوشی، دروغی می‌بافی، گوش می‌دهی،
همراه می‌شوی، دستی به نوازش، گامی به پس،
و آن‌گاه به لحظه‌ی موعود، با اندکی شرم انگار

نگاهی و پچ پچی: "غنیمت، شکار، قربانی."
فلز زود و تند خم می‌شود، تهوع می‌آید،
لذت می‌رود، لعنت به خودم.

ل.

لرزان، ملتمس، این‌جوری خوبه؟
او برهنه از پس هشتاد سال، در بخار آب،
من، آکنده از تردید، به انتظار پاسخی،
حالتی، حوله‌ای.

این جوری خوبه؟ دستگیره را محکم بگیر،
بی هوده نیستند که
این هم صابون، نه، خودت می توانی،
خوب می توانی، یا پرستار بیاید؟

و فکر می کنم به بارهای بسیار، در گذشته،
مرا شسته است، در گرمابه، تشت رویی،
و حوله ی زبر بر پاهام.

و شرم نخستین موی شرمگاه،
اکنون خود باید - فاصله ی دست نیافتنی،
سرانجام رخت بر بسته است، این جوری خوبه؟

شماره ها و نشانه ها از یاد رفته اند

می خانه ای به برلین، خیابانی در پاریس،
نگاه خیره به شکار، به تصادف،
مشتاق، سینمای خلوتی در روتردام،
لمسی ظریف با پشت دست بر گونه ی او.

با تنها یک هدف در برابر چشمان،
دیدن چیرمگی ش بر تردید،
ایوان می خانه های کنار رود، ایستگاهی در اسپانیا
بی اندکی غفلت از توجه ام.

تا که می شنوم آنچه می شنوم، یکی به زمزمه
دیگر به گرمای آتش: "با من بیا." و می خندم،
گرسنه گی م فرونشانده، دمی.

نمی گویم این همه چیزی نبوده جز شکار.
نخست گاز، بعد شانه بر خاک فروکوفتن.
که کسی نخواهد ماند. که رفته بودم. که هرگز نبودم.